



آذرک کنار پنجره نشسته بود و اشک می ریخت. از لای مژه‌های اشک‌آلودش به عدد‌های ساعتش نگاه می کرد که درهم می پیچیدند و مثل کرم پیچ و تاب می خوردند. پدر رفته بود؛ بدون هیچ توجهی به جیب و داده‌های او. حتی به حرف‌هایش گوش نداده بود، چه برسد به این که پول بدهد و اجازه دهد که او برود اردو. وقتی بیرون رفته بود، کف دستش را نشان داده و گفته بود: «اگر کف دستم مو دارد، جیبم هم پول دارد.» بعد هم وقتی آذرک اصرار کرده بود، گفته بود اگر خودش توانست پول گیر بیاورد، برود اردو. صدایش را از کوچه شنیده بود: «مگر توی بایگانی اداره، دستگاه چاپ پول دارم که هر روز پول پول پول...»

آذرک فینش را بالا کشید و زیر لب گفت: «از کجا پول گیر بیاورم؟» دم عیدی بابا خیلی خرج کرده بود. از کفش و لباس گرفته، تا آجیل و شیرینی و پسته. بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت تا از مادر کمک بگیرد که او هم گفت: «اگر نیروی اردو، آسمان به زمین می آید؟ نزدیک عیدی

کمک کن خانه تکانی کنیم.» وقتی هم دید که آذرک دست بردار نیست، غر زد: «عوض این آبغوره گرفتن، بلند شو کمک کن این آشپزخانه‌ی صاحب مرده را تمیز کنیم.»

مادر موکت کهنه را جمع کرد و با دمپایی سوسک‌های کوچک را له کرد و باز از او خواست که برود کمکش کند، اما آذرک از جایش تکان نخورد. با التماس گفت: «مامان تو را خدا! شاید تا آخر عمرم هیچ وقت نتوانم به اردو بروم. آن هم اردوی غار علیصدر.»

از طرف مدرسه می‌خواستند بچه‌های کلاس آن‌ها و کلاس دومی‌ها را ببرند همدان. با ناراحتی گفت: «من دیگه درس نمی‌خوانم تا شاگرد اول شوم.»

— مگر برای من درس می‌خوانی؟ تو آن قدر سربه‌هوایی که شاگرد آخر هم نمی‌شوی.

بعد هم موکت را برداشت و برد توی حیاط.

— همین پنج‌شنبه و جمعه است، مامان! فقط...

— پدرت چی گفت؟ اگر پول داری برو.

— خب پول از کجا بیاورم؟

— از همان جادوگرهایی که همیشه حرفش را می‌زنی کمک بگیر.

لحظه‌ای ساکت شد و ادامه داد: «نکنند باز می‌خواهی بروی خل‌بازی

دریاوری؟...»

آذرک می‌خواست بگوید جادوگرها خودشان سراغ او می‌آیند، اما ترسید که مادرش چیز دیگری بگوید و حرف را بکشد به پدر بزرگ و او را هم ناراحت کند.

با التماس گفت: «مامان جانم تو را...!»

— خر خودتی، جادوگر!

به خاطر حرف‌هایی که می‌زد همه در خانه به او می‌گفتند جادوگر. به خصوص برادرش، آرشاک وقتی که می‌خواست حرصش را در بیاورد، می‌گفت: «آجی جادوگر!» او هم جیغ می‌کشید. فقط بابا بود که می‌گفت نباید این حرف‌ها رازد، اما وقتی خودش هم ناراحت می‌شد یا می‌خواست از او تعریف کند، می‌گفت جادوگر بدجنس یا جادوگر نازنازی. با همه‌ی این‌ها فقط پدر بزرگ بود که درکش می‌کرد و می‌گفت کارهای تو شبیه کارهای من است. برای همین وقتی مامان از دستش ناراحت می‌شد، نمی‌گذاشت پیش پدر بزرگ برود. می‌گفت همه‌ی این حرف‌ها و کارها به خاطر آن جادوگری است که خزیده زیر زمین.

مامان با تشتی که پر از ظرف و قابلمه بود و بوی وایتکس می‌داد، از جلوی گذشت و غرغرنکان نالید: «از سر راه برو کنار!» بعد سری تکان داد و با ناراحتی ادامه داد: «دختره بزرگ شده، هنوز فکر می‌کند بچه است. بیچاره بابایت که دارد...» بقیه‌ی حرفش را ادامه نداد.

اشک در چشمان آذرک حلقه زده بود. از پشت پرده‌ی اشک ساعتش

را نگاه کرد که عددهای انگلیسی اش با سرعت بیش‌تری پیچ و تاب می‌خوردند و لحظه به لحظه به ساعت نه نزدیک‌تر می‌شدند. اگر سر وقت به مدرسه نمی‌رسید، همه می‌رفتند و او مجبور می‌شد این دو روز را در خانه بماند. احساس می‌کرد از مدرسه بدش می‌آید. کاش پدرش مثل پدر لادن رئیس بود. آن وقت هرچه می‌خواست به او می‌داد، اما حیف که پدرش در بایگانی، یا به قول خودش لابه‌لای آن‌همه پرونده‌ی پوسیده کار می‌کرد. مادر هم که می‌گفت خوب نیست دختر تنها جایی برود. شاید هم فقر و نداری بهانه‌ای بود که اجازه ندهند او به اردو برود: «اگر بابا رئیس بود...» زیرلب گفت: «من اشتباهی توی این خانه به دنیا آمده‌ام.»

فکر می‌کرد حتماً در بیمارستان کسی او را جابه‌جا کرده است. او مال یک خانواده‌ی پولدار بوده اما... که باز حرف‌های مادرش مثل صدای افتادن تشت توی سرش پیچید.

— بابای بیچاره‌ات با این حقوق کم حتی نمی‌تواند شکم شما را سیر کند، چه برسد که پول بدهد بروید خوشگذران.

همان‌طور که ظرف‌ها می‌ریخت روی هم، با ناراحتی تهدید کرد: «اصلاً دختر را چه به درس خواندن!»

آذرک با ناراحتی کیفش را با نوک پا پرت کرد گوشه‌ای. کیف افتاد کف اتاق و لیوان و بشقاب و قاشقی که دیشب آماده کرده بود، دم در

ولو شد. به‌طرف پنجره رفت تا شاید مثل دفعه‌ی قبل کسی مثل جادوگر خواب‌فروش را ببیند، اما کوچه ساکت و خلوت بود. اشکش را پاک کرد و زیرلب گفت: «نه بابا! باید خودم کار می‌کردم و پول درمی‌آوردم.» فکر کرد اگر سر به هوایی نکرده و تابستان به‌جای بازی، رفته بود زیر زمین حمید آقا و گل دمپایی چسبانده بود، حالا می‌توانست با پس‌انداز خودش برود اردو و منت هیچ‌کس را نکشد.

توی اتاق قدم می‌زد. می‌رفت و می‌آمد و فکر می‌کرد.

— این قدر وول نخور!

همه با او سر‌جنگ داشتند. می‌خواست برود توی اتاق، در را روی خودش ببندد و تا شب گریه کند که صدای پدر بزرگش را شنید: «آذرا! بیایا بین کی با تو کار دارد.» بعد صدای زنگ خانه به صدا درآمد.

تعجب کرد. پدر بزرگ قبل از آن‌که زنگ به صدا دربیاید گفته بود که کسی یا او کار دارد. مثل وقت‌هایی که اتفاق عجیبی می‌افتاد، صدای زنگ درهم فرق داشت؛ مثل صدای گرفته‌ی یک بلبل. همیشه فکر می‌کرد پدر بزرگ کارهای عجیب و غریبی می‌کند. حتی وقتی پیشش می‌رفت و سعی می‌کرد کتاب‌های خط‌خطی‌اش را بخواند، نه تنها از آن‌ها سر در نمی‌آورد، تازه با دیدن خط‌ها خوابش هم می‌برد.

— برو بین کی دستش را گذاشته روی زنگ!

هرکسی بود دست‌بردار نبود. خیلی عجله داشت. آذرک با بی‌میلی از